

به نام  
پروردگار  
یکتا

# پروانه

یسرا هاردینی

ترجمه‌ی آرمین  
زمانی





سرشناسه: ماردینی، یسرا، ۱۹۹۸-م.  
 Mardini, Yusra, ۱۹۹۸-  
 عنوان و نام پدیدآور: پروانه/ یسرا ماردینی ؛ ترجمه آرمین زمانی.  
 مشخصات نشر: تهران: گلگشت، ۱۴۰۳.  
 مشخصات ظاهری: ۴۰۴ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ سم.  
 یادداشت: عنوان اصلی: Butterfly : from refugee to Olympian, my story of rescue, hope, and triumph, [۲۰۱۸]  
 موضوع: ماردینی، یسرا، ۱۹۹۸-م.  
 موضوع: Mardini, Yusra, ۱۹۹۸-  
 موضوع: بازیهای المپیک ( سی و یکمین : ۲۰۱۶م = ۱۳۹۵ : ریودوژانیرو، برزیل)  
 موضوع: Olympic Games ( ۳۱st : ۲۰۱۶ : Rio de Janeiro, Brazil )  
 موضوع: زنان شناگر - سوریه - سرگزشتنامه  
 Women swimmers - Syria - Biography  
 شناسه افزوده: زمانی، آرمین، ۱۳۶۹-، مترجم  
 رده بندی کنگره: GV۸۳۸ رده بندی دیویی: ۷۹۷/۲۱۰۹۲  
 شماره کتابشناسی ملی: ۹۹۲۲۶۱۴

# پروانه Butterfly

نشر گلگشت

یسرا ماردینی | آرمین زمانی

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.  
 /با عرض شرمندگی قیمت‌ها را در سایت گلگشت بیابید/  
 /این کتاب با کاغذ حمایتی چاپ شده است/

/صفحه‌آرایی/امیرعباس صفری/  
 /طرح جلد/امیرعباس صفری/  
 /نوبت چاپ/اول ۱۴۰۳/  
 /تیراژ/۱۰۰۰ جلد/  
 /شابک/۹۷۸-۶۲۲-۶۴۸۹-۸۱-۲/

تلفن : ۳۳۹۸۲۸۸۸ {+۹۸۲۱}  
 ۹۲۱۳۹۰۲۲۵۰ {+۹۸}  
 فکس: ۴۳۸۵۲۹۳۳ {+۹۸۲۱}

goalgasht  
 goalgasht  
 goalgasht

خرید اینترنتی:  
[goalgasht.ir](http://goalgasht.ir)





## قایق

در آب درخشان شیرجه می‌زنم.

«یسرا! چه غلطی داری می‌کنی؟»

خواهرم را نادیده می‌گیرم و زیر موج‌ها می‌روم. دریا روی صدای طبل مانند نبض من می‌غرد. جلیقه نجات روی سینه‌ام به بالا کشیده می‌شود. روی آب می‌آیم. دعا خواندن‌های عاجزانه از بالا و در قایق به گوش می‌رسد.

طناب را می‌گیرم و نگاهی به ساحل می‌اندازم. اروپا در دیدرس است. خورشید آرام‌آرام پشت جزیره پایین می‌رود. باد می‌وزد. همین‌طور که قایق در میان امواج بالا و پایین می‌پرد، مسافرها گریه می‌کنند و ضجه می‌زنند. مرد افغان عاجزانه طناب استارت موتور را می‌کشد. موتور پت پت می‌کند اما روشن نمی‌شود. موتور خاموش شده است. تنها هستیم، تحت سلطه دریای

مواج.

چهره پسرک از میان مسافران تجمع کرده در قایق ظاهر می شود. لبخند می زند. برایش یک بازی است. هیچ چیزی در مورد تمام آن افراد مستاصلی که اینجا مُردند، نمی داند. مادرها و بچه هایشان، پیرمردها و پیرزن ها، مردان جوان قدرتمند. هزاران نفری که هیچوقت به ساحل نرسیدند، که ساعت ها بیهوده جنگیدند تا این که دریا آنها را در بر گرفت. چشم هایم را می بندم و با وحشتی که در حال اوج گیری است، مقابله می کنم. شنا کن. می توانم شنا کنم. می توانم پسرک را نجات دهم.

مادر، پدر و خواهر کوچکم را می بینم. خاطراتی نصفه و نیمه از موفقیت ها، شکست ها و اتفاقات خجالت آور جلوی چشمم رژه می روند. مسائلی که ترجیح می دهم فراموش کنم. بابا مرا به داخل آب پرتاب می کند. مردی مدالی بر گردنم می اندازد. تانکی شلیک می کند. شیشه روی پیاده رو خرد می شود. بمبی سقف را می شکافد.

چشمانم باز می شوند. کنارم، خواهرم با ناامیدی به نقطه اوج بلند بعدی این آب خشمگین چشم دوخته است. طناب کف دستانم را می خراشد. آب دریا لباس هایم را بالا و پایین می کند. دست و پاهایم زیر فشار درد گرفته اند. طاقت بیار. زنده بمان.

موج دیگری بالا می آید. آب تیره، پشت قایق نمایان است. همین طور که بالا و پایین می رویم، دور می زنیم و می چرخیم، در مقابل امواج مقاومت می کنم. دریا، استخر نیست. هیچ گوشه و کفی وجود ندارد. این آب، نامحدود، سرکش و ناشناخته است. امواج، بی رحمانه و مثل یک ارتش در حال پیشروی، هجوم می آورند.

حالا خورشید سریع تر در حال پایین رفتن است تا با نوک قله های جزیره دیدار کند. ساحل دورتر از همیشه به نظر می رسد. آب به رنگ ارغوانی تیره می درخشد. قله امواج در نور رو به خاموشی به رنگ زرد کرم می درخشد. چطور کار به اینجا کشید؟ کی جان های مان انقدر ارزان شد؟ انجام چنین ریسکی،

پرداخت مبلغی هنگفت برای سوار شدن در قایقی شلوغ و امتحان کردن  
شانس مان در دریا. آیا این واقعا تنها راه خروج است؟ تنها راه فرار از بمب‌ها  
در خانه است؟

امواج می‌غلتند و می‌خروشند. امواج متلاطم آب، سرم را به کناره قایق  
می‌کوبند. آب نمکی چشم‌هایم را می‌سوزاند و دهان و دماغم را پر می‌کند.  
باد موهایم را مثل شلاق به اطراف سرم می‌کوبد. سرما به پایین تنه‌ام می‌خزد و  
راهش را به عضلات پاها، ساق‌ها و ران‌هایم باز می‌کند. می‌توانم حس کنم که  
پاهایم دارند از کار می‌افتند.

«یسرا، برگرد داخل قایق»

طناب را محکم‌تر چنگ می‌زنم. نمی‌گذارم خواهرم این کار را به تنهایی  
انجام دهد. تا موقعی که ما هستیم، هیچ‌کس قرار نیست بمیرد. ما خانواده  
ماردینی هستیم.  
و شما می‌کنیم.



# بخش اول جرقه





## فصل ۱



پیش از این که بتوانم راه بروم، شنا می‌کنم. پدرم، عزت که یک مربی شنا است، مرا درون آب می‌اندازد. هنوز انقدر بزرگ نشده‌ام که بتوانم بازوبند شنا ببندم. به همین خاطر گریل پلاستیکی کانال آبرو کنار استخر را برمی‌دارد و مرا در آب کم‌عمق آن می‌گذارد.

بابا می‌گوید: «پاهایت را این‌طوری تکان بده.»

با دست‌هایش ادای پارو زدن در می‌آورد. انقدر پاهایم را تکان می‌دهد تا متوجه می‌شوم چطور ضربه بزنم. اکثر اوقات، خودم را خیلی خسته می‌کنم و جریان آب گرم، برایم مثل لالایی است. بابا هیچوقت متوجه این موضوع نمی‌شود. سرش به شدت گرم فریاد زدن و دستور دادن به سارا، خواهر بزرگترم است. هیچ کدام از ما شنا کردن را انتخاب نکردیم. یادمان نمی‌آید از چه

زمانی آغاز کردیم. فقط شنا می‌کنیم. همیشه شنا کرده‌ایم. بچه‌ی بامزه‌ای هستم. با رنگ پوست روشن، چشم‌های قهوه‌ای درشت، موهای مشکی بلند و بدنی کوچک و متناسب. به شدت خجالتی هستم و به ندرت حرف می‌زنم. فقط وقتی خوشحالم که در کنار مادرم، مروت هستم. اگر به دستشویی بروم، پشت در منتظرش می‌مانم تا کارش تمام شود. اگر بقیه بزرگترها سعی کنند با من حرف بزنند، در سکوت به آنها زل می‌زنم. اکثر آخر هفته‌ها به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم در شهر سر می‌زنیم. مادر بزرگم یسرا - که نام من را هم از روی او برداشته‌اند - مانند مادر دومم است. لای عبا‌ی بلند - روپوشی که بلندی‌اش تا زمین می‌رسد - او پنهان می‌شوم و پدر بزرگم، ابویسام سعی می‌کند با شیرینی به من رشوه بدهد تا لبخند بزنم. هیچوقت گولش را نمی‌خورم و به همین خاطر با من شوخی می‌کند و مرا پیشی ترسو صدا می‌زند.

سارا سه سال از من بزرگ‌تر و کاملاً بر عکس من است. هیچ‌کس نمی‌تواند کاری کند او ساکت بماند. دائماً در حال صحبت کردن با بزرگترها، حتی غریبه‌های داخل مغازه‌ها است و تندتند و با یک زبان من درآوردی حرف می‌زند. دوست دارد با ایستادن روی مبل مادر بزرگ و زدن حرف‌های بی‌معنی و تکان دادن دست‌هایش به شکلی که انگار دارد سخنرانی می‌کند، مهمانی‌ها را قطع کند. وقتی مامان می‌پرسد که او چه می‌گوید، سارا می‌گوید که دارد انگلیسی حرف می‌زند.

خانواده بزرگی هستیم. مامان و بابا مجموعاً ۱۱ خواهر و برادر دارند و دخترعمه، پسرعمه، دخترخاله و پسرخاله‌هایمان همیشه دور و بر ما هستند. در شهر سیده زینب زندگی می‌کنیم که شهری در جنوب دمشق، پایتخت سوریه است.

قصاب، برادر بزرگتر بابا، در ساختمان روبه‌رویی ما زندگی می‌کند و بچه‌هایش، دخترعمو و پسرعموهای ما، هر روز برای بازی پیش ما می‌آیند. شنا، ورزش مورد علاقه تمام خانواده است و بابا از ما انتظار دارد که ما

هم در این علاقه سهیم باشیم. تمام خواهر و برادرهای بابا وقتی جوان بودند، شنا می‌کردند. بابا وقتی نوجوان بود، برای تیم ملی سوریه شنا کرد اما بعد از این که به خدمت اجباری سربازی فراخوانده شد، مجبور شد دست از شنا کردن بردارد. وقتی سارا به دنیا آمد، بابا به عنوان یک مربی به استخر برگشت. بابا همیشه به شدت به توانایی‌های خودش باور دارد. یک روز، قبل از این که به دنیا بیایم، سارا کوچولو را داخل استخر انداخت تا ثابت کند چقدر مربی خوبی است. می‌خواست به بقیه نشان دهد که می‌تواند حتی به دختر کوچولوی خودش هم شنا یاد بدهد. در حالی که بابا سارا را دوباره بیرون می‌کشید، مامان در سکوت و با وحشت نگاه می‌کرد.

زمستانی که ۴ ساله شدم، بابا کاری در مجموعه ورزشی تیشترین در دمشق می‌گیرد. این مجموعه، خانه کمیته المپیک سوریه بود. بابا اسم من و سارا را برای تمرینات شنا ثبت نام می‌کند. ترتیبی می‌دهد تا مربی دیگری حواسش به من باشد و در این میان خودش روی سارای هفت ساله تمرکز می‌کند. سه بار در هفته در استخر چندش‌آور المپیک تمرین می‌کنم. منبع اصلی نور، پنجره‌های کوچک و بلندی هستند که در سه طرف ساختمان وجود دارند. بالای شیشه‌ها، نورگیرهای ثابت فلزی راه خورشید درخشان را سد کرده‌اند. روی یکی از آنها در کنار اسکوربرد، عکس بزرگی از بشار اسد، رئیس‌جمهور سوریه آویزان است.

داخل استخر همیشه خیلی سرد است اما خیلی زود می‌فهمم که کوچک، خجالتی و زیبا بودن، مزیت‌های خودش را دارد. طولی نمی‌کشد که مربی جدیدم مجذوبم می‌شود و هر کاری می‌خواهم برایم انجام می‌دهد. زیرلبی می‌گویم: «سردم است» و با چشمانی معصوم و گرد شده به مربی زل می‌زنم. مربی می‌گوید: «چی گفتی کوچولو؟ سردت است؟ چرا نمی‌ری حوله‌ات را بیاری و اندکی بیرون و زیر خورشید نمی‌نشینی؟ چی گفتی عزیزم؟ گرسنه هم هستی؟ خب، بریم برات کیک بگیریم.»

در ۴ ماه خوش و خرم بعدی، به ندرت وارد استخر می‌شوم اما نمی‌توانم از

دست بابا فرار کنم. یک روز بعد از تمرین از کنارش رد می‌شوم. استخر خالی است و بابا دارد برای جلسه تمرین بعدی اش آماده می‌شود. مامان آمده تا طبق معمول ما را بردارد و در سکوت روی یک صندلی کنار استخر منتظر است. قبل از این که بتوانم به مامان برسم، بابا مرا می‌بینید و صدا می‌زند: «یسرا، بیا اینجا.»

حوله‌ام را محکم دور شانه‌ام می‌پیچم و با عجله به سمت او می‌روم. به محض این که دستش به من می‌رسد، حوله را از دورم می‌کشد، بلندم می‌کند و مرا داخل آب می‌اندازد. به سختی خودم را به سطح می‌رسانم و برای هوا دست و پا می‌زنم. دست‌ها و پاهایم با ترس به اینور و آنور ضربه می‌زنند. ۴ ماه درازکشیدن در آفتاب و کیک خوردن، تاثیرش را گذاشته است. هیچ جوره نمی‌شود این را از بابا پنهان کرد. یادم رفته است چطور شنا کنم. فریادها و دشنام‌های بابا در فضا طنین می‌اندازد و به وضوح آن را در گوش‌هایم می‌شنوم. با زحمت خودم را به گوشه استخر می‌رسانم و گوشه را می‌گیرم. جرات نمی‌کنم بالا را نگاه کنم.

او فریاد می‌زند: «چی کار کردی؟ در این مدت داشتی چه غلطی می‌کردی؟» خودم را بیرون می‌کشم و روی پاهایم می‌ایستم. خودم را وادار می‌کنم به او نگاه کنم. کار اشتباهی است. دارد به سمت من می‌آید و صورتش از خشم برافروخته شده است. با برداشتن چند قدم به من می‌رسد. به پایین و کاشی‌ها نگاه می‌کنم و آماده تنبیه می‌شوم.

روی من خم می‌شود. فریاد می‌کشد: «مشکلت چیه؟ مربیت چی کار می‌کرد؟»

بابا شانه‌هایم را محکم هل می‌دهد و مرا عقب‌عقب به داخل استخر پرتاب می‌کند. ابتدا با پشت محکم به آب می‌خورم. در حالی روی آب می‌آیم که دماغم پر از کلر و چشم‌هایم از شوک کاملاً باز است. سرفه می‌کنم و مثل یک ماهی به قلاب افتاده، دست و پا می‌زنم. دست و پا زنان راهم را به سمت گوشه استخر باز می‌کنم و آن را محکم می‌گیرم. چشم‌هایم روی آب رقصان

ثابت است. فریاد می‌زند: «بیرون! همین حالا بیرون!»  
خودم را از استخر بیرون می‌کشم و مسیر کوتاهی را می‌دوم و دور می‌شوم.  
محتاطانه بابا را نگاه می‌کنم. نگاه مردی را دارد که انگار حاضر است تمام روز  
همین کار را انجام دهد. سه بار، چهار بار، بیست بار، تا زمانی که بتوانم دوباره  
شنا کنم. دوباره جلو می‌آید. نگاهی ملتسمانه به مادرم می‌اندازم. او بی حرکت  
نشسته است و از گوشه استخر به ما نگاه می‌کند. حالت چهره‌اش غیرقابل  
تشخیص است. هیچی نمی‌گوید. استخر، منطقه فرمانروایی بابا است.  
«عزت! دیوانه شده‌ای؟»

ریسک می‌کنم و سریع نگاهی می‌اندازم. عمومیم حسام است. کوچک‌ترین  
برادر بابا. ناجی من.

حسام در حالی که در کنار استخر به سمت ما قدم برمی‌دارد، فریاد  
می‌زند: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

نگاهی به بابا می‌اندازم. صورتش هنوز قرمز روشن است اما حالا سردرگم  
به نظر می‌رسد که در میانه داد و فریادش متوقفش کرده‌اند. این فرصت من  
است. به سرعت به سمت مامان می‌دوم و بین پایه‌های صندلی‌اش شیرجه  
می‌زنم. دامن بلندش را روی خودم می‌کشم. حالا جر و بحث کنار استخر  
به طرز آرامش‌بخشی بسیار دور به نظر می‌رسد. مامان اندکی در صندلی‌اش  
می‌چرخد. تا زمانی که بابا آرام می‌شود، اینجا جایم امن خواهد بود.

بعد از این اتفاق، بابا اجازه نمی‌دهد از جلوی چشمش دور شوم. دیگر  
نمی‌خواهد ریسک کند که کسی دوباره مرا لوس کند. دخترش هستم و چه  
خوشم بیاید و چه نه، شنا خواهم کرد. من را داخل بازوبندهای بادکردنی  
می‌پیچاند و با افراد گروه سنی سارا داخل استخر می‌کند.

در حالی که آنها تمرین می‌کنند، در یک انتهای استخر روی آب شناور  
می‌شوم. شناگران بزرگ‌تر هیچ رحمی نسبت به من ندارند. با فشار از کنارم  
رد می‌شوند و مرا به زیر می‌کشند. خیلی زود یاد می‌گیرم که آنها را با ضربه از  
سراهم دور کنم یا عمیق‌تر شیرجه می‌زنم تا آنها از بالای سرم رد شوند. بابا به

تدریج باد بازوبندها را کم می‌کند تا این که می‌توانم دوباره شنا کنم. آن تابستان، عمویم قصان و خانواده‌اش به داریا می‌روند. شهری در حومه دمشق و در فاصله ۸ کیلومتری از جنوب غربی مرکز شهر. مامان و بابا تصمیم می‌گیرند دنبال آنها بروند. به خانه‌ای بزرگ در جاده‌ای طولانی و مستقیم می‌رویم که مرز بین داریا و یک منطقه دیگر به نام المعصمیه در غرب است. من و سارا بزرگترین اتاق را در جلوی خانه می‌گیریم. اتاق‌مان همیشه پر از نور است. دیوار بیرونی کاملاً از شیشه ساخته شده است. اتاق مامان و بابا کوچک‌تر است. در مرکز یک تخت قدیمی سفید بزرگ وجود دارد که هدیه‌ای از سوی مادر بزرگ و پدر بزرگ است. من و سارا با نقاشی کشیدن روی تخت با لوازم آرایشی مامان، آن را خراب می‌کنیم.

یکی دیگر از بازی‌های محبوب‌مان این است که روی زمین از لباس‌های مامان یک توده بزرگ می‌سازیم و مثل ملکه‌های قصر روی آن می‌نشینیم. زمان زیادی را در بالکن صرف می‌کنم و به خیابان شلوغ خیره می‌شوم یا به بالای سقف‌ها و به نوک مناره‌های مسجدهای فراوان منطقه زل می‌زنم.

والدین‌مان مسلمان‌های متعصبی نیستند اما جوری بزرگ شده‌ام که قوانین اسلام را بدانم. به ما آموزش می‌دهند که از آنها پیروی کنیم و مهم‌تر از آن به ما آموزش می‌دهند که یک مسلمان خوب، با احترام رفتار می‌کند. به بزرگ‌ترتان احترام بگذارید، به خانم‌ها احترام بگذارید، به سایر افراد از فرهنگ‌ها و ادیان دیگر احترام بگذارید، به مادر خود احترام بگذارید، به پدر خود احترام بگذارید. به خصوص اگر پدرتان، معلم شنايتان هم هست.

بابا دوست دارد که دو قانون مجزا داشته باشد. در استخر، باید او را مربی صدا کنیم. در خانه، می‌توانیم او را بابا صدا کنیم اما در تمرین او هنوز مربی است. تمرین هیچوقت متوقف نمی‌شود. به جمعه‌های ترسناک رسیدم. جمعه اولین روز از آخر هفته ماست. هر هفته، بابا صبر می‌کند تا شروع به استراحت روی مبل می‌کنیم و سپس به اتاق پذیرایی می‌آید و شروع به دست زدن می‌کند.

می‌گوید: «زود باشید دخترها، برید و طناب‌های کششی‌تون رو بیارید تا روی شونه‌هاتون کار کنیم.» کشان‌کشان می‌رویم تا طناب‌های بلند کش‌سان را پیدا کنیم. او طناب‌ها را در بالای پنجره اتاق پذیرایی تنظیم می‌کند و ما را به تمرین وا می‌دارد. بهترین بخش برنامه تمرینی بابا وقتی است که فرصت پیدا می‌کنیم مسابقات ورزشی را از تلویزیون ببینیم. پای تماشای ورزش‌های آبی و مسابقات قهرمانی جهان، هر ۴ مسابقه مهم تنیس و لیگ قهرمانان یوفا می‌نشینیم. کم‌کم تبدیل به یکی از طرفداران متعصب بارسلونا می‌شوم. بابا حتی یک ثانیه از وقت تماشای تلویزیون را هم هدر نمی‌دهد. به تفاوت زمانی در تکنیک‌های شناگران اشاره می‌کند. ستایشگر تکنیک‌های انفرادی بازیکنان فوتبال است. وقتی بازیکنان تنیس رقیب‌شان را کم‌کم در هم می‌کوبند، از آنها تعریف می‌کند و وقتی زیر فشار در هم می‌شکنند، آنها را تحقیر می‌کند. ما هم می‌نشینیم و در سکوت سرمان را تکان می‌دهیم. تابستانی که ۶ ساله می‌شوم، مسابقات تنگاتنگ المپیک ۲۰۰۴ آتن را تماشا می‌کنیم. فینال مسابقات شنای پروانه ۱۰۰ متر مردان است. بابا می‌گوید: «خط ۴ رونگاه کن. مایکل فلپس. آمریکایی است.»

سکوتی اضطراب‌آور بر اتاق پذیرایی حاکم می‌شود. بوق به صدا در می‌آید. ۸ شناگر مانند تیری به درون استخر پرتاب می‌شوند. دورین زیر آب پا و شکم فلپس را نشان می‌دهد که می‌غلتد. پاهای بلند و میچ‌های پای چرخانش آب پشت سرش را متلاطم می‌کند. شناگران در جوش و خروش آب پرتلاطم به سطح آب می‌آیند. فلپس تقریباً یک متر پشت سرایان کروکر، رقیب مستقیمش قرار دارد. به نظر می‌رسد کاری از دستش برنمی‌آید.

شانه‌های بزرگ فلپس به عقب کشیده می‌شود، بدن بزرگش به سمت پایین می‌رود. همان‌طور که دستانش را مثل آسیاب تکان می‌دهد، قطرات ریز آب در هوا به پرواز در می‌آیند و سپس پشتک می‌زند. دوباره روی آب می‌آید اما هنوز عقب است. امکان ندارد موفق شود. ۴۰ متر، ۳۰ متر. در فاصله ۲۵ متری به خط پایان، فلپس شروع می‌کند دو برابر سریع‌تر شنا کردن و به کروکر

نزدیک تر می شود.

چشمانم از تعجب گرد می شوند. با سرعت شنا می کند و ادامه می دهد. نفسم را حبس می کنم. خیلی نزدیک است. سه، دو، یک. فلپس و کروکر به صفحه لمسی ضربه می زنند. فلپس برنده می شود. مدال طلا را از کروکر ربوده است. با اختلاف زمانی ۴ صدم ثانیه برنده می شود. به شکلی مسحور شده به صفحه خیره می شوم. بابا بلند می شود و دست هایش را در هوا تکان می دهد. می چرخد و با ما رودرو می شود.

«می بینید؟»

روی تصویر، فلپس عینک شنایش را بر می دارد و مات و مبهوت به اسکوربرد نگاه می کند. هر دو دستش را به نشانه ی پیروزی بالا می آورد. با اخم به تصویر نگاه می کنم. چهره فلپس را مورد بررسی قرار می دهم، می خواهم ببینم آیا چنین حسی ارزش این همه سختی کشیدن را دارد؟ تمام آن دردها و فداکاری ها فقط برای یک لحظه پیروزی؟

هیچوقت انتخاب نکردم که یک شناگر باشم اما از آن لحظه به بعد دیگر مجذوب این ورزش شدم. شکمم با آتشی از جاه طلبی می سوزد. دست هایم را گره می کنم. دیگر برایم مهم نیست که چه بهایی دارد. دنباله روی فلپس به سمت قله خواهم بود. تا المپیک. تا مدال طلا یا مرگ در هنگام تلاش برای رسیدن به این هدف.



